





# آب و آبراهه

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

آب و آبراهه

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

چاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

# فهرست

دفتراول	..... صفحه هفت
دفتردوم	..... صفحه سی و یک
دفترسوم	..... صفحه پنجاه و پنج
دفترچهارم	..... صفحه هفتاد و نه
دفتربنجم	..... صفحه یک صد و سه
دفترششم	..... صفحه یک صد و بیست و هفت
دفترهفتم	..... صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به دنیای همه چیز و همگان

به هر سوی و هر جا





بگذار که آن را نیز آبرو بنامند  
احترام و عزت  
آرمان و آرزو  
توهم هزار چشم غریب  
سوء ظن هزار حضور ناآشنا

هزار بیان بی درنگ و بی تأمل  
هزار حضور عجیب و به دور از باور

و به این صورت  
در نزد خویش  
در نزد همگان نیز  
آن را به خود نطلبید

به روشنی اعلام نکرد  
صاحب هیچ نشد

اینک مرا نبین که به این سان  
از همه چیز دست کشیده ام

من نیز رهگذرم  
من نیز آخرین ساکن این حوالی نیستم

سرانجام نیک  
همیشگی و جاودانی بود  
به حسب نیروی هستی  
و شوری که همگان را به آن واداشته بود

در این چند روز  
در همین چند روز  
یا به صورتی دیگر  
به قدر چندین و چند هزار سال

در انتظار ایستاده اند  
فانوسهای خویش را  
بر بلندی ساحل  
به نشانه استقبال  
به حضور آن بخشیده اند

آری  
نور به نور می رسد  
روشنی در روشنی می درخشد

شش

هر آنچه را که خوش می دارد  
همواره به انجام می رساند

خوب می داند که عاقبت  
او نیز فرو می افتد  
بی جان  
بدون حرکت  
به این صورت از دنیا می رود

صفحة چهارده

بوی خاک مرطوب اتاقی  
که به دست ایشان ویران شده است  
و همه دیوارها  
و همه خاطره های ایشان  
که هیچ برجای باقی نمانده است

یک به یک فرو می ریختند  
و آنان که در آن طرف ایستاده بودند  
و ایشان که در آن میان به هیچ گرفته شده بودند

و آن قناری که دیگر نمی خواند  
و برگهای آن درخت  
که خاکستری رنگ شده بودند  
و آن دسته از پرندگان  
که پیوسته در این میان بودند

و این  
و آن  
که هیچ نبودند



به ثمره آن دست نمی یابد  
فکر او را نیز مشغول نمی سازد

تنها به صورت مجالی  
برای موهبتی عظیم است  
تنها هست

حال که مرا با خویش نمی بری  
مرا به حال خویش وا مگذار

در های و هوی قانون  
و بی قانونی  
دیوارها کوتاه و کوتاهتر می شوند  
و دستهایمان کوتاه و کوتاهتر

آرام و پر سکوت می گذرد  
بال زدنهای شتابان  
و فوج امیدی که به هیچ کجا نمی رسد

دنیا خانه من است  
نه

نه به خانه خود پناه بردم  
نه به حقیقتی که در تو نبود دل می سپارم

و همچون قطره ای باران  
که بر خاک افتاد  
و بخار شد

نه از خویش به خاک بخشید  
نه خاک از خویش گذشت  
او را به خویش طلبید

در تابوت بسته شد  
و از آنچه از او باقی نبود نیز  
دیگر هیچ باقی نماند

و ما  
در حال بازی این نمایش باقی ماندیم  
تا پس از دمی دیگر  
هرچند کوتاه  
ما نیز به دنبال او برویم  
تنها

ادعا به این حال  
تا جایی که احتیاط اجازه می داد  
ایشان را کامل می کرد

مگر نگفته بودند  
که در این حال  
راحت و بی دلشوره می خوابیدند  
عریان و بی واسطه  
همه چیز را درک می کردند

عین خویش  
دیگر نمی شود

روی دست من باقی مانده است  
دست خودم نیست که از آن دست کشیده ام

شانزده

محلۀ نام گذاری نشده  
آوای وحش  
بانگ مکرر وحشت

پرندۀ من  
این جا جای پرواز نیست  
جایی ست مملو از آدمیان  
جور و ناجور

صفحة بیست و چهار



جان می گیرد  
و محو تماشای آن می شود

این حیرت شگرف  
از سهم خویش  
جز با آن  
با هیچ چیز دیگری کنار نمی آید

خوشبختی نایافته را به خود می خواند  
همانند همه آنانی که برای جهان و جهانیان  
جهان خرمی را برای رضایت خویش می جویند  
و شادمانی را از این روی برای خویش طلب می کنند

جایی

حالتی

که در آن

همه آرزوها را برآورده نمی کنند

جایی

حالتی

که در آن همه آرزوها را برآورده شده فرض می کنند

نوزده

از حضوری خاموش  
از سکوتی پایدار می گفت

هر چه بیشتر می گفت  
بیشتر از آن دور می شد  
هر چه بیشتر می گفت  
انگار هیچ نمی گفت

صفحة بیست و هفت

برای او دست تکان داد  
و رفت  
شاید این گونه راحتتر بود

روزگار هرروز عقب می ماند  
و همه چیز همچون سابق  
به همه چیز نمی رسید

بیست و یک

نه سنگدل نبود

اما دل او را چرا هیچ به رحم نیاورده بود

صفحة بیست و نه



# دفتر دوم

به گفتگوهای تازه  
به صحبت های ناتمام





یک

زبانم لال می گفت  
فرض محال را نیز بازگو می کند  
آشکار می سازد

خود نیز گم شده بود

دو

رفت

از میان رفت

صفحة سی و چهار

می خواستند بگویند  
که همدیگر را دوست می دارند  
اما نمی توانستند

و مردی که بالهایش را  
همچون آن زن بریده یافتند  
فرشته هایی بر روی این زمین  
که پیوسته سعی می کردند  
اما به هیچ کجای نمی رسیدند

چهار

و هزار آرزوی فریبا  
و هزار اندیشه دلفریب

با ایشان به دنیا می آیند  
با ایشان از دنیا می روند

صفحة سی و شش

پنج

هر چه نوشید  
سیراب نشد

هر چه یافت  
هیچ نیافت

صفحة سی و هفت

شش

این فکر آزارشان می دهد  
و برای از دست دادن آن تأسف می خورند

جز یک توهم پوچ  
انگار هیچ نبودند

صفحة سی و هشت

بازگونه آن نیز شاید حقیقت است  
شاید معتبر و معلوم است

در گذر زمان به جستجوی آن مشغولند  
سررشته حضور ایشان آیا این است  
که به آن می رسد  
یا آن نیست که به هیچ نمی رسد

شاید از آغاز  
هیچ نبوده است

همچون مرگ که حیات را تازه نمی کند



به چشمهایش نگاه کن  
به یک اشاره بسنده کرده است  
از تماشای تو لذت می برد  
دیدن تو به او قوت قلب می دهد

بین به سادگی  
به ساده دلی خویش نیز از ته دل می خندد

مقدور نبود  
از چیزی می گفت  
که بر هیچ کس پوشیده نبود

به خود رسید  
اما تا به ابد باقی نماند

آیین بنیادین  
و سرزمینی که وجود نداشت  
فصلی مرده  
مردمی بی جان  
و رازی فاش نشده  
پنهان

و آفتاب که دیگر آفتاب نبود  
و ماه که دیگر همان ماه نشد

آرام در فکر خویش  
در ناباوری خویشتن  
به دنبال خویش بود

با خویش بود  
اما خویشتن ناباور خویش را  
با خویش به هیچ کجا نبرد

چند گام برمی دارند  
نه از روی عشق  
نه از روی نفرت

تقدیر بهترین آن را  
برای ایشان رقم می زد  
می خواست  
و آنان بدترین آن را  
به خود به جان می خریدند

جهانی می شود  
همهٔ عالم را به خویش فرا می خواند

به ابتدای خویش می رسد  
در آن وقت هیچ به انتها نمی رسد

و او  
و آن دیگری  
هیچ نمی گفتند  
هیچ نمی شنیدند

خیره در افق  
خیره در آینه دیدار  
انگار به رهایی رسیده بودند

شانزده

مطمئن نبود

ساده و مختصر می گفت  
با هیچ پیوند نمی خورد

صفحة چهل و هشت



هفده

عدم یا ازل  
آغاز یا اکنون  
ابد یا انجام

هیچ یک را  
به معنی درک نکرد  
به معنی نفهمید

صفحة چهل و نه

هیچده

در دل تنهایی شب  
تاب می خورد  
و به هیچ سوی نزدیک نمی شود

از خود دور است  
و از همگان دورتر است

صفحة پنجاه

نوزده

زمین را فراموش کرده بودند  
و گردش آن را به دست تقدیر سپرده بودند

نه

سرزنده نبودند  
از نو هیچ نو نمی شدند  
هیچ تازه نبودند

صفحة پنجاه و یک

بیست

و همه چیز آغاز شد  
و یک عمر به طول انجامید  
بسیار طولانی

نه  
کوتاه و زودگذر

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

اما شب برای ایشان نگذشت  
و آفتاب روز بعد برای ایشان برنیامد

توضیح آن ساده است  
مرده بودند  
دیگر در این دنیا زنده نبودند

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به هر رمز ناشناخته

به هر پرده افتاده





تنها زمان باقی مانده را تکرار می کرد  
و هیچ از آن در نمی یافت

به عاشقی

به آگاهی

به داشتن

به سرور

به هیچ کدام هیچ نرسیده است

ظهور اصل و نهایت وصل نامعلوم است  
آغاز و پایان آن را هیچ کس نمی بیند

هیچ کس هیچ نمی داند  
که آغاز و پایان آن  
چگونه آغاز  
چگونه پایان می پذیرد

آنچه انجام می دهد به همه چیز شباهت دارد  
از لحظه ای به لحظه ای دیگر می رود  
همواره امتداد می یابد

تنها برای گفتن نمی گوید  
تنها برای شنیدن  
به آن گوش فرا نمی دهد

چهار

و کجاست این  
و آن کجاست

هرگز این را نفهمید  
هرگز آن را درنیافت

صفحة شصت

بازگشتند  
هیچ یک را باز نیافتند

شدن  
در این جا نیز در جریان بود  
همه چیز را به شدن وا می داشت  
می شد

تصور کن

تنها یک پاسخ وجود دارد

آیا کسی توانسته است

که آن را در نظر بگیرد

آن گونه که او می پندارد

آن را به وضوح دریابد

آن گونه که آن را در می یابد

آن را با دیگران در میان بگذارد

هفت

دلش برای تو می لرزد  
آیا عشق را فهمیده است

آموختنی نبود  
فرا گرفتن آن نیز دریافتنی نبود

صفحة شصت و سه

و سهم نور  
و رهایی سایه ها  
از پس یکدیگر

بی مناسبت می آیند  
بی مناسبت می روند



خاموش می شود  
از دنیا می رود

همچون انسانی خوشبخت  
او را به خاطر خود بسپارد  
یا چنین اقبالی را نیابید  
خود را همچون او بازشناسید  
تنها و به دور از همه چیز  
تنها و به دور از همگان باقی بمانید

صورت هفتم  
بی شباهت به او نبود  
چشمان تهی  
دستهای خالی  
و و فاصله ای به فاصله میمون بودن تا انسان شدن  
که به چشم نمی رسید  
به دیده نمی آمد

اما چرا او  
اما چرا آن  
آن صورت و آن زمان  
در جایی همچون آن جا

یازده

به صورتی گویا  
آنی ست شدنی  
که همگان را  
با هم به همه جا خواهد برد

و آن همه چیز  
و نه هیچ

صفحة شصت و هفت

دوازده

بی شباهت به همه آنان

آیا نبود

صفحة شصت و هشت

سيزده

به خود گفته است  
که زندگي بکند  
واز اين پس  
هيچ چيزي آزارش ندهد

اميدوار است به آن  
که آن نيز آرماني جهاني شود

صفحة شصت و نه

به قدر او  
با دقت بسیار  
به هنگام آن مشغول شده بود

چه رسم ساده ای بود این حضور ناهمگون  
به هیچ چیز نمی ماند این حضور

به رسم دیرین زمان  
آن را نیز پیشکش تو ساختند

به هر مناسبتی که بود  
صبور و ساده باقی ماندند  
به هر صورتی که بود  
مسرور و محبوب برقرار ماندند

بعد از هزاران بار که از درون رویدند  
ژرفای خود را برملا ساختند  
همه چیز و همگان را  
به تماشای درون خود بردند

به نجوا  
در تاریکی  
واژه نور را معنی بخشیدند  
به نجوا  
به روشنی  
پاکی و پارسایی  
مهر و دلدادگی را پاس داشتند



صاحب گنگ آن راز نبود  
اگرچه پیوسته با آن همراه بود

همچون نفس  
همچون هویِ نفس  
که به هستی  
حضور و هستی داده بود

شادی و رنج آفریده شده

شب

و روز آمده

و رفته

و مردم

و نامردمی ها

همه یک به یک

از راه رسیدند

و به راه خود رفتند

و سروده های مینوی انسان

و همه چیز غیر از آن

نوزده

به خورشید  
به حضور آفتاب رسید  
نور شد

نه در برابر آن ایستاد  
نه بر روی زمین سایه ای شد

صفحة هفتاد و پنج

بیست

انکار می کند  
و ما را نادیده می گیرد

به رخم آنچه روی نداد  
همه چیز را به فراموشی سپرد

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

با این تفاوت  
همه چیز را به دنبال خود می کشاند

به مانند همه آنچه از ما نشانه ای ندارد  
در گذشته است

به هیچ روی  
به هیچ سوی باز نگشته است

صفحة هفتاد و هفت



# دفتر چهارم

به همه چیز

و هیچ





زبان ماه وستاره را که نمی فهمد  
با کسی هم که حرف نمی زند

برای رسیدن  
آیا چیز دیگری را در نظر دارد  
چیز دیگری را نیز به همراه نمی برد

آنچه می گوید ناگفتنی است  
همچون تمامی آنی است که ناشنیدنی است

اگرچه به مانند سکوت آن را نامی است  
به واقع قابل شنیدن نیست  
به معنی هیچ شنیده نمی شود

بگو

به هر زبانی که به زبان می آید

آنچه هست همواره هست

نیست که نیست

هیچ گاه نبوده است

او را به دوباره زیستن فرا نخواهند خواست  
او نیز باید برود

می دانم این نیز همه حرف ست  
شمرده نیست و حساب نشده است  
عجولانه و بی حساب  
به معنی هیچ نمی گوید  
هیچ بیان نمی کند

همه می دانند  
که همه چیز را نمی دانند

اگرچه به روی خویش نمی آورند  
اگرچه از آن حرفی بر زبان نمی رانند

افکار تاریک  
و جمله ای را که به زبان می آورند  
و همه آنچه را که به زبان نمی آورند

بین چگونه تیره روزی  
تیره بختی را برای خویش  
برای همگان به ارمغان آورده اند

تنها تأثیر بگذار  
و بگذر

به خاکی که بی دانه است  
دل نبند  
از تنهائیش باخبر نیست  
نه

هیچ نمی داند  
هیچ احساس نمی کند

نمی دانم  
از کجای آن شروع کنم

از قلب پر درد زمین  
یا ناله آسمان  
که دیگر از چشم هیچ کس  
پوشیده و پنهان نیست



نه

و آن حکایت  
که آن دیگری نبود

دور  
دور است  
و نزدیک  
نزدیکتر هم می تواند بشود

صفحة هشتاد و نه

ترجیح می دهد  
تا آن نیز حضور خود را بپذیرد

گواه صادقی نبودند  
نه  
صدق و دلیل و گواهی بر آن بودند

از تو می پرسم  
پرسش مرا پاسخ بگوی  
اما از آفرینش آن  
صحبتی به میان نیاور

حضور راز نگهدار است  
اکنون می داند  
و گردش ما  
ماه و خورشید و آسمان  
پیوسته به دنبال آن می رود  
پیوسته از راه می رسد

دوازده

زیر و روی خاک  
پهنه باور  
و بارور ساختن

از نو شدن  
از نو تازه شدن

صفحة نود و دو

به هیچ اشاره نمی کند  
تاق و جفت سنگهای میانه راه را نیز نمی شمرد  
نه سربزیر است  
نه سر به هوا  
و نه به آسمان می نگرد

شاید گرفتار عشق شده است  
شاید عاشق شده است

خوشبختی یا بدبختی  
هیچ یک را انتخاب نکرده است

پس چرا همچون روح زمان در عذاب است  
پس چرا همچون جسم جهان زخم خورده است

در آغاز تو نبودی  
هیچ کس نبود  
هیچ کس در هیچ کجا  
بی خبر از هیچ کس نبود

هیچ از هیچ خبر نداشت  
همه چیز از همه چیز غافل نمانده بود

چه می گویی  
چه بر زبان می ببری  
حضور کدام واژه را  
به لب  
به زبان می بخشی

در هستی کدام هستی تنها هستی  
به این صورت تنها  
چگونه به این صورت تنها  
معنی درست و کاملی می بخشی



و جای خالی تو  
به جای خالی من می ماند  
به جای خالی ما

و آنانی که از این پس می آیند  
و آنانی که از آن پس می روند

هیچ وقت نخواسته بودم  
روز یا شب  
پیوسته با تو سخن بگویم  
جنگجوی تسلیم شدهٔ پشیمانی  
که از درون بر تو رشک نمی برد  
به قدر تو نیز نمی شکفد  
و بر خود نام تو را نیز بر نمی گزیند

من هم تنها جزئی از ابدیتم  
و تو نیز تنها جزئی از این ابدیت هستی

نوزده

تنها نبود  
همه چیز او را احاطه کرده بود

نبض دم به دم  
رفتن  
گام برداشتن بی ثمر

صفحة نود و نه

به همان گونه ای که خواسته بودند  
سال به سال پیرتر می شدند

اکنون مطمئن هستم که دیگر نیستند  
اکنون مطمئن هستم که دیگر پیرتر نمی شوند

بیست و یک

درست ادا نمی شود  
هرچند درست بر زبان می آورد

مگر نمی شنوید  
بی هیچ رمز و رازی هستند  
نه  
به هیچ تبدیل نمی شوند

صفحة صد و یک



# دفتر پنجم

به خاطر مهر

به خاطر مهربانی





آویخته بر دار  
گوئیا که مرده است

پس چرا همگان از او می گویند  
ماه چرا آشکارا بر او می تابد  
خورشید چگونه است  
که درخشش خود را  
به صورت او بخشیده است

چرا مهربان نبودند  
چرا مهر نمی ورزیدند

اهریمن چرا به ایشان شباهت می داشت  
تا ابد چرا با همدیگر این چنین بیگانه بودند

در میان این رفت و آمد  
رفتند و آمدند

نیمی گریخته بودند  
نیمی دیگر از گریختن می گریختند

هیچ تفاوتی نمی کند  
چیزی هست که شاید  
در عمق معنی همه چیز را درک می کند  
به همه چیز معنی می بخشد

با هم  
در لحظه دوست داشتن غوطه می خورند

و او که دیگر او نبود  
و آن که دیگر آن باقی نمانده بود

شش

همه چیز را دیدند  
از میان آن همه قیل و قال  
همه چیز را شنیدند

و آنچه حقیقت بود  
و آنچه حقیقی نبود

صفحة صد و ده

هفت

آن که می خواهد  
به او تعلق نمی گیرد

پیوسته اتفاق می افتاد  
اما همه چیز را به همه چیز نمی رساند

صفحة صد و یازده

واژه‌ها هیچ چیز را بازگو نمی‌کنند  
در لابلای هزار توی پیچیدگی اسیر هستند

نه

هیچ دیده نمی‌شوند

نه

هیچ معنی نمی‌شوند



همواره فکر می کند  
که می تواند آن را به زانو در بیاورد  
از ترس خود می گوید

شاید نخست باید قلب خویش را بر روی همگان بگشاید  
شاید برای تحقق بخشیدن به آن دیگر نباید آرزویی کند

گذشته خود را از یاد برده است  
و آینده خود را نیز به یاد نمی آورد

در اکنون خویش نیز نیست  
جز خود نیز هیچ کسی نیست

به جای گذاشت  
و رفت  
اما انگار به مانند آن ندا  
آن معنی  
آن کلمه تنها  
به حاشیه نخواهد رفت

کاش بود  
کاش بودند  
این گونه نبود  
این گونه نبودند

دوازده

دو تکه جدا از هم  
پیشتر به هم می ماندند

پیشتر باهم بودند

صفحة صد و شانزده

سيزده

و دستی که به سوی او دراز شده بود  
توانا و پر کار  
ناتوان و بی کار

آن را پیوسته خواسته بودند  
اما این التزام به فراموشی را هیچ در نیافته بودند

صفحة صد و هفده

چهارده

بدین سان  
به سان اکنون  
در همان حال باقی مانده بود

شاید به انکار خویش محکوم شده بود

صفحة صد و هیجده

هیچ نمی گوید  
به گمانم لهجه مرا نیز دوست نمی دارد

همین اشاره به دور  
نزدیکترین اشارتها بود  
همین که سکوت کرد  
انگار هزاران هزار بار در باره آن گفته بود

شانزده

همواره اکنون است  
حال مطلق

نه حرکت می کند و به پیش می رود  
نه برجای می ماند و جای خشک می کند

صفحة صد و بیست



هفده

و عشق را در سینه خود پنهان می دارد  
تا هیچ نگوید

برق چشمانش همه چیز را هویدا می سازد

صفحة صد و بیست و یک

و سرنوشت

تقدیر

که همچون کشتی نجات ما

بی کنش و بی بادبان بود

و جویبار رفته آرزوها هم

و دریای آرام بی موج هم

نورده

حضور  
شفافیت یافته است

حاضر در میان  
هست  
شفاف است

صفحة صد و بیست و سه

بیست

و او با تنهایی و تنها بودن آشنا نبود

بعد از آن بود که تنها شد

بعد از آن بود که با تنهایی نیز همدم و همراه شد

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

حد و مرزی نداشت  
در پرتوی این عشق بود که معنی می یافت

هستی را به هستی می بخشید

صفحة صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به شگفتی شادی بخش

به شور و شغف





یک

سکوت

و صدا

مشیه و مشیانه

و این گفتگوی پابرجای

صفحة صد و بیست و نه

و شوق به زیستن که انگار دیگر نیست  
موج شتابانی که اینک انگار آرام گردیده است

درود او را بپذیرید  
هنگام رفتن او انگار فرا رسیده است

عبور از هیچ کجا  
که هیچ وقت مقدر نمی شود

و هیچ کس که به هیچ کجا نمی سد  
و هیچ کس که به هیچ کجا دل نمی بندد

چهار

و همه آرزوهایمان که برآورده نشده بود

و فردایی که باقی نبود

صفحه صد و سی و دو

سیلی می خورد  
صورت خود را بر نمی گرداند  
به زانو می افتد  
زمین می خورد

گاه می گوید نه  
گاه به همه چیز آری می گوید

دست و پا می زدند  
تا آشفتگی خویش را پنهان سازند  
چشمهایشان را می بندند  
که به اطراف ننگرند

کاملاً عادی به نظر می رسد  
اما از زاویه ای دیگر چطور به نظر می رسد

هفت

به وجد رسید  
به شگفتی آمد

بی باید و نباید  
همه چیز را کامل کرد

صفحة صد و سی و پنج

به هنگام نیمروز سایه ها نیز گم می شوند  
آفتاب به هر سویی می افتد  
همه را به هم می رساند

هستی پنهان ما را  
همچون سایه پنهان لحظه ها  
به روشنایی می رساند  
روشنی می بخشد



راز و نیاز پایدار  
در خواهش دیدار  
در تب و تاب بودن  
در شب  
و روز  
در هر کجا

بی عنان هیچ چیز را نمی جویند  
از همه چیز گذشته اند  
هیچ نمی گویند

فرصت نداشت  
که قبل از کهنه شدن کهنه شود  
کهنگی را بپذیرد

هستی را می گویم  
پیوسته نو می شود  
همواره تازه می گردد

در تاریکی رها شده است  
شک و احتیاط  
سیاهی مطلق  
هیچ چیز را پیش پای او نمی گذارد

او چطور  
آیا او نیز راه خود را در این میان نمی یابد

در هر کجا  
از آن تعریف می کردند  
از آن صورت کامل مطلق می گفتند

باید می بود  
باید درجایی جای می گرفت  
باید در هر حال جا به جا نیز می شد

هیچ وقت نفهمیده است  
هیچ گاه پاسخ درخوری  
به هیچ پرسشی نداده است

هنوز معلوم نشده است  
که هفت روز هفته  
او را به چه کاری می آید

چهارده

ساده دلی  
و خوش خیالی

حقیقت آن  
و این هستی ناهنگام

صفحة صد و چهل و دو

باید می دانستیم  
چیزی بود شبیه به همین واژه تهی  
شبیه به این صورت تنها

شبیه به این زمین  
شبیه به این آسمان

شانزده

پیوسته یکی ست  
به همان صورت باقی می ماند

با مرگ که نمی توان گفتگویی را آغاز کرد  
از مرگ که نمی توان حرفی به میان آورد

صفحة صد و چهل و چهار



و حسرت  
که از آغاز هستی آغاز شد

شاید به خاطر آن بود  
که آن را فهمیده بودند  
شاید به همین خاطر بود که  
آن را به دیگری می سپردند

هستی  
شاید ناآگاهانه  
یا شاید آگاهانه  
با خواست خود  
برای ما شادی  
برای ما رنج آفریده بود

و این سپیدی بی شکل بی حالت نیز  
و این سیاهی تاریک میان تهی هم

نوزده

و آفتاب  
خورشید  
ماه

نور  
تاریکی  
و مهتاب

صفحة صد و چهل و هفت

بیست

هم زیبا  
هم آگاه هستید  
نگاه کنید

نظر قربانی  
برای بستن چشم شور  
و دهان بدگوی یعنی چه  
خواندن ورد و دعا  
گفتن این همه واژه بی معنی  
یعنی چه

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

تفاهم نداشتند  
و با یکدیگر هیچ به توافق نمی رسیدند  
هیچ آشنا و هیچ نزدیک نمی شدند

نه آداب آن را می دانستند  
نه رسم و راه آن را باور داشتند  
چگونه بودند  
هیچ یک هیچ نمی دانستند

صفحة صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به او

و به هستی





در حوالی خانه ای متروک  
غریب و گم شده بودند

دست خودشان نبود  
در پی خویش  
در پی خویشاوندان خویش بودند

به شکل خویش در می آید  
او را بپذیرید

بگذارید که آن را باز گوید  
بگذارید که از آن باز نماند

همه هستی  
همچون یوغی برگردن ایشان بود

حالتی حیران داشتند  
با هیچ کس و هیچ چیز هماهنگ نبودند

چهار

انگار که هر تپه و هر جوی  
هر سنگ و هر درخت را نشانه گذاشته باشند

در همه جا او تنها نبود  
و من که تنها نبودم

صفحة صد و پنجاه و شش

یک درخت  
یک میوه رسیده  
شاخه ای در دسترس  
و شاخه ای که در دسترس نبود

دست اشتیاق  
باز یک درخت  
باز یک میوه رسیده دیگر  
و باز شاخه ای که در دسترس قرار نگرفته بود

شش

از هیچ چیز مطمئن نبود  
در آستانه آن غافلگیر شده بود

نه از ماندن دل می کند  
و نه به رفتن دل می سپرد

این که تو از دست رفته ای همه چیز نبود

بهار نیز چاره ای جز سبز شدن نداشت  
پاییز نیز جز خشکاندن این برگ  
شاید هیچ چیز دیگری در سر نداشت

ماه بی قرار هر شب  
تا شروع صبح با تو تنها می ماند

هرگز تو را گم نمی کند

نه

هرگز به تو دروغ نمی گوید



در میان مردم گم نمی شود  
به جبر یا به اختیار  
برجسته است به عشق  
نام آور شده است به مهر و دوست داشتن  
دوست داشته شدن و مهر ورزیدن

همچون مهر  
بسیار مهربان است  
همچون عشق  
هیچ نمی گیرد  
تنها ارزانی می دارد

یک آه عمیق  
و کوتاه

و روزهای رفته  
و احساس روزهای از دست رفته

یازده

خلوت و خالی  
تهی

چگونه آن را توصیف کند  
چگونه از آن بگوید

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

آری  
می اندیشد

آری  
بی شک احساس هم می کند

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

برای چه زنده هستیم  
برای چه زندگی می کنیم

چگونه علت آن این بود  
چگونه با این همه هیچ نبود

صفحة صد و شصت و پنج

دورتر می روند  
بر شن و ماسه  
در مقابل موج  
آن را بر روی ساحل پهن می کنند

باد رنگ و بویشان را به نیستی می سپارد  
قهقهه آنان نیز به هر موج می رود  
به موج تبدیل می شود  
به عمق دریا در دوردست می پیوندد

گفتی بهار آمد  
تو را نفهمیدند  
و حیران از همه چیز و همگان  
به حیرت به همدیگر نگریستند

نه

چیزی در خور پیشکش نداشتند  
و از هیچ چیز نیز هیچ نفهمیده بودند

شانزده

و او هست  
آن نیز وجود دارد

و احساس تنهایی نیز  
و تاریکی ژرف هم

صفحة صد و شصت و هشت



هفده

آنقدر به هم ریخته است  
که دیگر به هیچ چیز رضایت نمی دهد

و هستی  
و آنچه هست  
نیستی  
و نیست

صفحة صد و شصت و نه

هیجده

می گویند خوشبخت است  
می پذیرد

شرح مشکل او هیچ آسان نبود  
تنها با گفتن او خوشبخت است  
همه مشکلات او را حل نکرده بود

صفحة صد و هفتاد

نوزده

و روز تمام می شود  
و شبی دیگر آغاز می گردد

آیا واقعا تمام می شود  
آیا واقعا آغاز می گردد

صفحة صد و هفتاد و یک

پیست

این آخرین فرصت است  
باید کاری انجام دهیم

باید همه را نیز دوست بداریم  
باید با همه دنیا نیز دوست بشویم

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

خشنود است  
خوب یا بد  
در همین جا باقی نمی ماند  
او نیز باید برود

او نیز باید به دنبال آفرینش خویش بدود  
از لحظه ای به لحظه ای دیگر تبدیل بشود

صفحة صد و هفتاد و سه





